

برای کودکان و بیوچوانان

درد دل بچه ها

۱- کرمانشان

لیجیتال کنندۀ : نینا پویان

گردآوری مقصوم علی صیدی



برای کودکان و نو جوانان

در د دل بچه ها

دفتر اول :

« گرمانشان »

گردآوری

معصوص معلی صیدی

دد دل بچه ها

دفتر اول : کرمانشان

گردآوری موصو معلی هبدهی

ازشارات بايندود

تبییز - خیابان شریدعتمداری - بازارچه کتاب

چاپ اول - بهار ۱۳۵۹

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

انشاهاي بچه‌ها

- ۹ » از محله‌ی خود هر چه می‌دانید ، بنویسید .
- ۱۶ » از چه چیزی رنج می‌بریم ؟
- ۲۳ » از انقلاب چه انتظارهایی دارید ؟
- ۳۲ » آخرین باری که از دست پدر یا مادر خود
کنک خوردید ، کی بود ؟ چرا ؟

شعر

- ۳۵ » « صمد » و چند شعر دیگر ...

قصه

- ۳۸ » یک روز سنگین
- ۴۵ » تظاهرات
- ۴۹ » اعلام

با تشكير از « خليل - ک » که درگردآوری اين دفتر
هرا يادی نمود ، اگرچه وظيفه اش نيز بود ۱

دوستان و ياران

تلashi را درجهت بهبود ادبیات کودک شروع کرده ايم ، که اولین
ثمرش را در اين دفتر می بینيد .

این دفتر ، با همین اسم ، قرار است ادامه پيدا کند . البته ادامه
این کار ، بستگی به گردد آوري مطالب و همکاري خود بچه ها دارد .
امیدواريم که بچه ها ، ماراز دست نوشته هاي خود که بازتابی از دردهای
خانه ، کوچه ، شهر و جامعه مان است ، بی نصیب نگذارند و در زیغ نکنند .

مسلمان ، کارهای که تو سط خود بچه ها صورت می گیرد ، نوشته های
خود بچه ها ، در شکوفایی ادبیات کودکان و نوجوانان ، سهم به سزا بی
دارد . همین نوشته ها ، کمک بزرگی به رشد و گسترش آگاهی کودکان
و نوجوانان می کند ، چرا که خود بچه ها برای بچه ها سخن می گویند .
همین بچه ها یکسری خصوصیات را که نویسنده گان باید کسب کنند ،
دارا هستند . و از این رو ، ماهم دست به این گردد آوري زده ايم ، که
امیدمان در درجه اول به برآوردن نیاز هاست و دوم همکاري بچه های خوب .
در اين نوشته ها ، هیچ گونه دخل و تصرفی نشده است ، جزو اینکه
گرد آورنده ، فقط نکات دستوری را که رعایت نشده بود ، رعایت
کرده است .

راستی مگر از بچه های بعد از انقلاب و دوران انقلاب هم می شود
غیر از اين انتظاري داشت؟ باید بچه ها هم مسائل سیاسی - اجتماعی را
مطرح کنند و در مورد آن نظر بدهند .

امیدواريم دفتر های پر باري را به دستان بر سانيم .

ادبیات کودکان*

دیگر وقت آن گذشته است که ادبیات کودکان

(۱) محدود کنیم به تبلیغ و تلقین نصایح خشک و بی
برو برگرد، نظافت دست و پا و بدن، اطاعت از پدر
و مادر، حرف شنوی از بزرگان، سر و صدا نکردن
(۲) حضور همماں، سحر خیز باش تا کامروا باشی،
بخندن تا دنیا به (ویت بخندن)، دستگیری از بینوایان
به سبک وسیاق بنگاههای خیریه و مسائلی از این قبیل
که نتیجه‌ی کلی و نهایی همه‌ی اینها بیخبر هاندن
کودکان از مسائل بزرگ و حاد حیاتی محیط زندگی
است. چرا باید در حالی که برآد بزرگ دلش برای
یک نفس آزاد و یک دم هوای تمیز لک نده، کودک
(۳) در پیله‌ای از «خوشبختی و شادی و امید» بی
اساس خفه کنیم؟ بچه (۱) باید از عوامل امیدوارکننده‌ی
الکی و سست بنیاد نماید کرد و بعد امیدگر گونه‌ای
برپایه‌ی شناخت واقعیتهای اجتماعی و عباره با آنها
(۴) جای آن امید اولی گذاشت.

آیا کودک غیر از یادگار فتن نظافت و اطاعت از
بزرگان و حرف شنوی از آموزگار (کدام آموزگار؟)
و ادب (کدام ادب؟ ادبی که زومندان و طبقه‌ی غالب
و مردم حامی و مبلغ آن است؟) چیز دیگری لازم ندارد؟

*، مقاله‌ای که معلم شهید «صمد پهرنگی» در رابطه با «ادبیات کودکان» نوشته،
پس از گذشت سالها، هنوز هم بهترین نوشته در این زمینه است. پس لازم دیدیم برای «مقدمه»
از این مقاله استفاده بکنیم، حتی اگر این کار قابلهم به دفعات تکرار شده باشد. یادش گرامی و
عزیز باد!

آیا نباید به کودک بگوییم که ده مملکت تو هستند
بچه‌ها یی که نگه‌گوشت و حتی پنیر ۱۰ ماه به ماه و سال
به سال نمی‌بینند؟ چرا عده‌ی قلیلی دلشان می‌خواهد
همیشه «غاز سرخ شده» (شراب) سرسفره‌شان باشد.
آیا نباید به کودک بگوییم که بیشتر از نصف هر ده
جهان گرسنه‌اند و چرا گرسنه‌شده‌اند و (اوه) برآند اختن
گرسنگی چیست؟ آیا نباید ددک علمی و دستی از
تاریخ و تحوال و تکامل اجتماعات انسانی به کودک
بدهیم؟ چرا باید بچه‌های شسته و دفته و بی‌لک و
پیس و بی سروصد و مطیع تربیت کنیم؟ مگر قصد
داریم بچه‌ها ۱۰ پشت ویترین مغازه‌های لوکس خرازی
فردشی‌های بالای شهر بگذاریم که چنین عروسکهای
شیکی از آنها درست می‌کنیم؟

چرا می‌گوییم دوغ‌گویی بداست؟ چرا می‌گوییم
ذذی بداست؟ چرا می‌گوییم اطاعت از پدر و مادر
پسندیده است؟ چرا نمی‌آییم (یشه‌های پیدایش و
دواج و شد دوغ‌گویی و ذذی ۱۰ برای بچه‌ها) وشن
کنیم؟

کودکان ۱۰ می‌آموزیم که (است) گو وبالاشند (حالی که
زمان، زمانی است که چشم (است) به چشم چپ دوغ
می‌گوید و برادر از برادر (شک است) و اگر (است) آنچه
۱۰ در دل دارد بزبان بیاورد، چه بساکه از بعضی از
ده سرها (هایی) نخواهد داشت.

آیا اطاعت از آموزگار و پدر و مادری نا باب و
نفس پرست که هدفشان فقط (احت) زیستن و هرچه بیشتر
بی درس (وزگار) گذاندن و هرچه بیشتر پول (آوردن
است)، کا (پسندیده‌ای) است؟

چرا دستگیری از بینوايان ۱۰ تبلیغ می‌کنیم و هرگز
نمی‌گوییم که چگونه آن یکی «بینوا» شدواين یکی
«دوازگر» که سینه جلو دهد و سهم بسیار (نا) چیزی از ثروت

خود را به آن بابای بینوا بدهد و منت سوش بگذارد
که آری من مردی خیر و نیکو کارم و همیشه از آدمهای بیچاره
و بد بختی مثل تو دستگیری می کنم ، البته این هم مخصوص
رضای خداست والات خودت آدم نیستی .

اکنون زمان آن است که در ادبیات کودکان به دو
نکته توجه کنیم و اصولاً این دو اساس کار قرار دهیم .
نکته اول ، ادبیات کودکان باید پلی باشد بین
دنیای (نگین) بیخبری و در (دیگر) خیالهای شیرین
کودکی و دنیای تاریک و آگاه غرقه در واقعیت‌های
تلخ و دردآور و سرinxت محیط اجتماعی بزرگترها .
کودک باید از این پل بگذرد و آگاهانه و مسلح و چرا غ
به دست به دنیای تاریک بزرگترها برسد . در این
صورت است که بچه‌های تو اندکمک ویار واقعی پدرش
در زندگی باشد و عامل تغییر دهنده مشتبه در اجتماع
راکد و هر دم فرو زونده .

بچه باید بداند که پدرش با چه مکافای لقمه‌دانی
به دست می‌آورد و برادر بزرگش چه مظلوم وارد است
و پا می‌زند و خفه می‌شود . آن‌یکی بچه‌هم باید بداند
که پدرش از چه راههایی به دوام این روز تاریک و این
زمستان ساخته‌ی دست آدمهای اکمل می‌کند . بچه‌ها را
باید از «عوامل امیدوارکننده‌ی سنت بینیاد» ناامید کرد .
بچه‌ها باید بدانند که پدر انشان نیز در منجلاب
اجتماع غریق دست و پا زندنهای بیش نیستند و چنان
که همه‌ی بچه‌ها به غلطی پنداشند ، پدر انشان (استی
راستی هم از عهده‌ی همه‌کاری بزنی آیند و زوشنان
نهایت به زنا انشان می‌رسد .

خلاصه‌ی کلام و نکته‌ی دوم ، باید جهان بینی
دقیقی به بچه داد ، معیاری به او داد که بتواند مسائل
گوناگون اخلاقی و اجتماعی (ادل شرایط و موقعیت‌های
دگرگون شونده‌ی دایمی و گوناگون اجتماعی ارزیابی
کند .

می‌دانیم که مسائل اخلاقی از چیزهایی نیستند که
ثبات دائمی داشته باشند. آنچه یک مثال پیش خوب
بود ممکن است دو سال بعد بدلقی شود. کاری که در
عیان یک قوم یا طبقه‌ی اجتماعی اخلاقی است ممکن
است در عیان قوم و طبقه‌ی دیگری ضد اخلاق محسوب
شود.

در خانواده‌ای که پدرهمی در آمد خانواده‌اصرف
عیاشی و خوشگذرانی و قمار بازی می‌کند، و هیچ
اثر تغییر دهنده‌ای در اجتماع ندارد و یا سد راه تحوال
اجتماعی است، بچه ملزم نیست مطیع و استگو و
بی سروصداباشد و افکار و عقاید پدر را عیناً قبول کند.

ادبیات کودکان نباید فقط بلغ «محبت و
نوع دستی و قناعت و تواضع» از نوع اخلاق مسیحیت
باشد. باید به بچه‌گفت که به هر آنچه و هر که خرد بشری
و غیر انسانی و سد راه تکامل ذاتی خی جامعه است کینه
و زدواین کینه باید ادبیات کودکان را بازکند.

تبليغ اطاعت و نوع دستی صرف، از جانب کسانی
که کفه‌ی سنگین ترازو مال آنهاست، البته غیر
منتظره نیست اما برای صاحبان کفه‌ی سبک ترازو
هم ارزشی ندارد.*

حمد بهرنگی

* بخشی از مقاله‌ای در باره‌ی کتاب آوای نو گلان. اصل مقاله در مجله‌های فنگیون
(اردیبهشت ۴۷) و راهنمای کتاب (خرداد ۴۷) چاپ شده است.

از « محله »ی خود هر چه می دانید

بنویسید :

مبارزات پایان ناپذیر انسان‌ها در راه ساختن جامعه‌ای آزاد و براین، وظایف نوینی در براین نسل جوان و پویایی مانگذاشته است. تلاش در جهت شناختن و توضیح پدیده‌ها و روابط حاکم بر جهان ما، آغازی است برای برآوردن آن وظایف نوین. «خانواده» و بعد از آن « محله »، از اولین کانون‌های اجتماعی‌ای هستند که ما می‌توانیم به توضیح و شناختن شان بپردازیم. پس بیایید از محله‌ی خودمان هر چه می‌دانیم، بر روی کاغذ بیاوریم، تا کمکی باشد برای انسان‌هایی که زندگی خود را درجهت ساختن جامعه‌ای آزاد و براین، به طبق اخلاق گذاشته‌اند.

محله‌ی ما در « پشت بدنه » یکی از محله‌های « کرماشان » است. افراد محله‌ی ما از نظر امکانات رفاهی کمبودهای فراوانی دارند. مردم محله‌ی ما از هر نظر فقیر و بی‌چیز هستند.

محله‌ی ما دارای آب و برق است. محله‌ی ما در جوار « جعفر آباد » و دیگر محله‌های فقیرنشین « پشت بدنه » است.

کوچه‌ی ما خاکی است. زمستانها کوچه‌ی مان پراز گل‌ولای می‌شود و ما هر روز از دست مادرم کنک می‌خوریم. او دائم می‌نالد که :

- «آخر توی این هوای برف و بارانی ، با این لباسهایتان چکار
بکنم؟ آخر لباسهای کی خشک می شه؟ لااقل نگاه بکنین که پاتان را کجا
می ذارید . دیگه جانم را به لب آوردین . »

تابستانها هم گرد و خاک به پا می شود . گرد و خاک محله‌ی مان
حتی برای یک دقیقه فروکش نمی کند . چشمها یمان پر خاک می شود و
دردمی گیرد . تابستانها ، چشمها یمان قرمزمی شود و شروع به خارش می کند .
پایین تراز محله‌ی ما ، میوه فروشهای زیادی هستند که هر کدامشان
با یک چرخ گاری ، یک گوشه را گرفته‌اند .

روبروی کوچه‌ی مان ، یک پاساژ هست که چندین بار شیشه‌هایش
به دست تظاهر کنندگان آتش زده شد . آخر ، صاحب پاساژ یکی از
سردسته‌های چماقداران بود که در چهارم آبان ۵۷ به جان مردم افتادند
و چندین نفر را زخمی کردند . چماقداران صاحب پاساژ چند نفر را
کشته‌اند . مردم هم برای انتقام‌جویی از صاحب پاساژ ، شیشه‌های پاساژ
اورا شکستند و چند دکان از پاساژ را آتش زدند .

ما در کوچه‌ی مان بازیهای مختلفی می کنیم . ولی بیشتر اوقات
فوتبال بازی می کنیم . بچه‌های محله‌ی ما و من ، یک تیم فوتبال درست
کرده‌ایم که با تیمهای دیگر مسابقه‌می گذاریم . ولی ما خوب هم نمی توانیم
به این بازی برسیم . ما شینهای زیادی از آنجا عبور می کنند ، گرد و
خاک به پا می شود ، ما هم نمی توانیم خوب بازی کنیم .

یک بار هنگام بازی ، توب ما توی گاراژ افتاد . دیوار گاراژ ،
روبروی محله‌ی مان است که این گاراژ هم متعلق به پدر صاحب پاساژ
است . بچه‌ها رفته‌اند که توب را از توی گاراژ بیاورند . وقتی به آنجا

رفته بودند، چند پاسدار جلوشان را گرفته بودند. بچه‌ها گفته بودند:

— «تو پمان را بدھیل .»

پاسدارها با فحش و ناسزا آنها را دنبال کرده بودند. یکی از پاسدارها توب را زیر پا گذاشت و گفته بود:

— «دیگه بر نگردین؛ و گرنه چند گلو له حرامتان می کنم .»

نمی‌دانم پاسدارها که باید حامی ما باشند، چرا به چنین اعمال زشتی دست می‌زنند. اما حالا می‌دانم که این پاسدارها، برای گرفتن پول کرایه‌ی پار کینگ از ماشینها، به نفع مستضعفین، در آنجا مستقر هستند. محله‌ی ما پر از آشغال و کثافتی است که آنجا می‌ریزند. شهرداری هم هیچ اقدامی نمی‌کند. میوه‌فروشها هم میوه‌های خیلی گندیده‌ی بی‌صرف را آنجا می‌ریزند و موجب جمع شدن هگس در کوچه و خانه‌هایمان می‌شوند. ما چندین بار به میوه‌فروشها گوشزد کرده‌ایم، اما به گوش نمی‌گیرند که نمی‌گیرند. خودشان هم ناراحتند، اما چاره‌ای ندارند. البته آنها هم باید خرج خود و خانواده‌ی شان را در بیاورند. جمع کردن آشغال و زباله‌ها کار شهرداری است.

هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شویم، سیل جمعیتی را می‌بینیم که از طرف محله‌ی ما و «جعفر آباد»، به طرف خیابان «وزیری» یا سرکارشان روانه می‌شوند تا کاری گیرشان بیفتند و از این همه فقر و بد بختی اند کی بکاهند. اما با حقوق کمی که در ازای کارهای سخت و مشقت بار می‌گیرند، روز به روز بر بد بختیشان افزوده می‌شود. از این همه کار گری که روانه‌ی بازار می‌شوند، غیر از تعداد کمی، اکثرشان بیکار می‌مانند. و این بیکاری یکی از دردهای محله‌ی ما

و جامعه‌ی ماست.

در سر کوچه‌ی ما چند اتو بوس قراصه هست که مسافرها را از آنجا سوار کرده و به «جعفر آباد» می‌رسانند. کروایه‌ی سوارشدن ۵ ریال است. گاهی بر سر مسافر کشی، بین رانندگان دعوا و مرافقه درمی‌گیرد. کار به چماق کشی و چاقو کشی می‌کشد.

به طور کلی در محله‌ی ما به علت فقر و بد بختی، که مسبب آن نظام سرمایه‌داری است، در بدریه‌ها، ناخوشیهای بدبختیها، و بالاخره مرگ و میر، روز به روز بالا می‌گیرد.

هوشمنگ — م (۱۴ ساله)

اسم محله‌ی ما «جعفر آباد» است. به این خاطر به محله‌ی ما «جعفر آباد» می‌گویند که اولین کسی که آنجا خانه ساخته، یک آدمی بوده به اسم «جعفر». حقیقتاً این «جعفر آباد»، تا یکی دو سال پیش، اسمهای دیگری داشت. یکجا اسمش «نوری آباد» و یکجا دیگر اسمش «مسعلی آباد» بود. اما اگر این محله‌ی ما اسمش «خراب آباد» بود، خیلی بهتر بود. آخر همه‌ی خانه‌های محله‌ی ما کاهگلی یا دیوار خشتشی هستند. تسلی و توکی خافه‌ی آجری هم توی محله‌ی ما پیدا می‌شود. هزار تا خانه توی محله‌ی ما پیدا می‌شود که در پیکر وهم ندارند، یا از حلبي‌ها در درست کرده‌اند. حتی بعضی‌ها توی زمینی که خریده‌اند، به جای اتاق کاهگلی، اتاق حلبي درست کرده‌اند.

اکثر خانه‌ها دیوارها یشان کج و کوله و فرو ریخته است . سقفهایشان چوبی است ، که رویش را هم گل اندود کرده‌اند . خدا نکند یک لکه ابر توی آسمان پیدا بشود ؟ آنوقت همه به عزا می‌نشینیم و هر کداممان به دنبال کاسه کوزه‌ای می‌گردیم که زیر چکه‌ی سقف بگذاریم . بعضی شبهها از شدت باران نخواهیده‌ایم . ترسیده‌ایم که مبادا سقف خانه‌ی مان پایین بیاید .

توی زمستان رفت و آمد در محله‌ی ما خیلی خیلی مشکل است . پماچه‌ی شلوارها یمان خیس می‌شود . کفشهایمان پراز آب و گل و لای می‌شود . توی این فصل زمستان واقعاً زندگی بدی را از سرمی گذرانیم . مثل زندگی سگ .

توی زمستان ، پدرانمان بیکار می‌شوند . گوشی اناق می‌افتد و برای خودشان سیگار چاق می‌کنند . همیشه اوقات پدر تلیخ است . نباید از او خرجی بخواهی . و از هرامید دیگری که داری ، باید قطع امید کنی . غذای اکثر روزهای زمستانمان ، «قرخینه»^۱ و «پنهان»^۲ است . تازه اگر پیدا بشود .

بقیه فصل سال هم غذاهای خوبی نمی‌خوریم . آخر ، در آمد پدرانمان چقدر است که غذای خوب هم بخوریم ؟

تابستان که می‌رسد ، هر کداممان پی کاری به گوشهای می‌رویم . صبحهای زود از خواب بیدار می‌شویم و تا تاریک شدن هوا دست از کار نمی‌کشیم . غروب هم ، مزد ناچیزی می‌گیریم که به هیچ کجا زندگیمان نمی‌رسد .

وردم از گرانی زیاد ناراضی هستند ، بعضی وقتها می‌گویند :

- «پس این انقلاب چه شد؟ اگر انقلاب اینست که خدا نابودش
کند. ما که وضعمان عوض نشده. تازه روز به روز هم بد بخت قرمی شویم.»
آری، مردم محله‌ی ما، بد بخت بوده‌اند و بد بخت هم هستند.
انقلاب برای مردم محله‌ی ما، برای پدرانمان، برادرهای
بزرگمان، بیکاری و بد بختی آورده است. پس چط‌ور می‌گویند
انقلاب وضع بیچاره‌ها را خوب می‌کند؟ پس ما انقلاب نکرده‌ایم.
چون وضع ما فقیر فقرا هیچ تغییری نکرده و حتی بدتر هم شده‌است.

منوچهر - ص (۱۵ ساله)

- ۱ - ترخیمه: درست شده از گندم کوبیده شده با دوغ، که به شکلی آنرا خشک
می‌کنند و غذایی است روستایی که فقیرنشینان شهری هم می‌خورند.
- ۲ - پتله: غذایی هانند ترخیمه، با این تفاوت که دوغ مخلوط آن نیست.

محله‌ی ما پر است از بچه. جای زیاد تمیزی نیست. سرخیابان
نزدیک محله‌ی ما، کاسبهای زیادی هستند که میوه می‌فروشند. البته
میوه‌های گندیده و ارزان قیمت.

محله‌ی ما از نظر خیلی چیزها در سطح پایین است که به ترتیب
آنها را نام برده و آنها را توضیح می‌دهم:

«بهداشت»، که در محله‌ی ما، اثری از آن نیست. فقط یک
درمانگاه آنجاست که هر نوع بیماری داشته باشی، فقط چند تا قرص
سفید می‌دهند، که آدمهای مریض وقتی از درمانگاه بیرون می‌آیند،
ناراحت و عصبانی می‌گویند:

- «باز هم دو تا گچ دادن بشمان . این دفعه اگه مریض شدیم ،
می‌ریم پیش محمد گچی .»

مردم محله‌ی ما هم چندان «بهداشت» را رعایت نمی‌کنند .
مثلاً میوه فروشها ، پرتابالهای گندیده را وسط خیابان می‌ریزند ، که
هیچکس خریدار آن نیست . و این باعث کثیف شدن محله و خیابان
می‌شود . محله‌ی ما چون آسفالت نیست ، ماشین که از آنجا رد می‌شود ،
گرد و خاک زیاد به پا می‌کند و باعث کثیف شدن هوا می‌شود . بیشتر
بچه‌های محله‌ی ما «تراخم» دارند .

مردم محله‌ی ما از نظر مادی ضعیف هستند . آنها از صبح تا
شام جان می‌کنند و در برابر کار جانفرسایشان مزد ناچیزی می‌گیرند
که با آن باید یک خانواده هفت هشت نفری را بچرخانند . در بعضی
از خانه‌ها ، پدری نیست که از زن و بچه‌هایش سرپرستی کند . او مرده
است . از این رو ، بچه‌ها باید بروند کار بکنند . یا شاگردی ، یا واکسی
و یا شیرینی فروشی .

مردم محله‌ی ما بعضی‌ها از خودشان خانه ندارند و ناچار از
حلبی برای خود خانه ساخته‌اند . وقتی به آنها می‌گویی شما چطور در
این خانه‌ی حلبی زندگی می‌کنید ؟ می‌گویند :

- «هر چند سخت است ، اما از دست صاحب خانه راحت می‌شویم .»
چون مردم محله‌ی ما روش‌نگر هم نیستند ، نمی‌دانند درد و
رنج آنها چطور از بین می‌رود . باعث بد بختی آنها چه هست ؟
از نظر خیلی چیزها ، مردم محله‌ی ما در سطح پایینی هستند ،
اما من فقط دو تا از آنها را نام برم .

فریبا مولایی (۱۳ ساله)

از چه چیزی رنج می‌بریم؟

بچه‌ها، در مقدمه‌ی پخش پیشین گفتیم که تلاش درجهت شناختن و توضیح پدیده‌ها و روابط حاکم بر جهان ما، آغازی است برای برآوردن آن وظایف نوینی که عنصر «مسئولیت و تعهد» در برآور انسان‌ها قرار داده است. «شناخت» مقوله‌ای فلسفی است که ها را در جهت این هدف یاری می‌دهد. اولین مرحله‌ی «شناخت»، مرحله‌ی «شناخت حسی» است. «شناخت حسی» به زبان ساده مجموعه‌ی آن چیزهایی است که ما به وسیله‌ی اندام‌های حسی خود (چشم، گوش، بینی ...) از محیط پیرامون خود دریافته و در ذهن خویش به آنها شکل می‌دهیم. این «دریافت‌های حسی» و یا به زبان ساده «احساسات»، گاهی ما را خوشحال و گاهی ما را غمگین می‌سازند. برای آنکه این «شناخت حسی» را به مرحله‌ی «شناخت منطقی»، و بعداز آن به مرحله‌ی «حقیقت» ارتقاء دهیم، لازم است که آنها را جمع‌بندی کرده و دسته‌بندی پکنیم. پس بهایید در این پخش از کتاب‌مان پکویدم، که از چه چیزی رنج می‌بریم:

من از چیزی رنج می‌برم که می‌بینم عده‌ای از داشتن چیزی به خود می‌بالند و عده‌ای دیگر از داشتن آن چیزها محرومند.

آدمهایی هستند که چند فرزند دارند و از همه چیز محرومند، اما، آدمهایی هم هستند که دارای ثروت زیاد هستند و هر وقت آدمهای بی‌چیز را می‌بینند، می‌گویند:

- «بی سرو پاها . لات و او باشا . »

مگر همه‌ی ما انسان نیستیم و باید مثل هم باشیم ؟ پس چرا
اینطور نیست ؟

آدمهایی که پول زیاد دارند ، نزول خور و رباخور هستند و
حقوق کسانی که برای آنها کار می‌کنند ، نمی‌دهند و یا کم می‌دهند .
آنها این کارشان را ادامه می‌دهند و ثروت جمع می‌کنند .

آدمهایی که حقوقشان کم است ، باید چطور زندگی بکنند ؟
اگر فردی از خانواده‌ی شان بیمار بشود ، باید حقوق چند روز خود را
جمع کنند و به دکترها بدهند که شاید بیمار خوب بشود . ولی آدمهای
پولدار ، این ناراحتیها را ندارند .

اگر نزول خوری و دزدی و فساد از بین برود ، وضع مردم
اینطور باقی نمی‌ماند .

چه خوب است اگر کسی از درد نداشتن رنج نکشد و کسی از
داشتن هم بر خود نبالد .

آه ! چه خوب است که همه یکسان و برابر باشند .

ج - ک (۱۵ ساله)

اگر این سوال را از یک بچه‌ی سرمایه‌دار بکنند ، شاید چنین
بگوید :

- «من از این رنج می‌برم که دوچرخه ندارم (البته اگر نداشته

باشد) ، از این رنج می برم که خرجی ماهانه‌ی من کم است . از این رنج می برم که اسباب بازی کم دارم و به همین ترتیب . »
اما اگر از فرد کارگر زاده‌ای پرسیم ، مطمئناً جوابی خواهد داد که کاملاً با پاسخ پسر سرماهه‌دار تفاوت زیاد دارد :

- « من از «تضاد طبقاتی»^(۱) رنج می برم . از اینکه بعضی‌ها را می بینم که از صبح تا غروب کار می کنند (یا بهتر بگویم جان می - کنند) ، ولی حاصل زحمت آنها به جیب کارفرما می رود ، از اینکه بعضی از بچه‌ها هستند که یا نصف روز را به مدرسه می روند و بقیه‌ی روز را کار می کنند ؛ یا اینکه به مدرسه هم نمی روند و تمام روز را کار می کنند . اما در جایی دیگر ، بچه‌هایی هستند که با لباس‌های تمیز و قشنگ ، در کنار اسباب بازی‌های خود نشسته‌اند و بی خیال بازی می - کنند . آخر آنها غمی ندارند که اگر امروز از پول مزد کارشان چند - قران را خورده‌اند ، مادر یا پدرشان کشکش می‌زنند . کته‌که برای بچه‌های فقیر است .

راستی چرا باید اینطور باشد ؟

در کتاب «گل طلا و کلاش قرمز» می خوانیم که :
مادری پسر کوچکش را با لنگه کفش پاره‌ای می زند و پسر گریه می کند . جریان از این قرار است که پسر که صبح به سر کار رفته و غروب برگشته . گرسنه بوده و تکه نانی از سفره برمی دارد که بخورد ، اما ، مادر ، سر می رسد و او را می بیند و کته‌که می زند . ولی در جایی

۱ - این واژه را خود بچه‌ها به کار برده‌اند . چه در این مطلب و چه در مطالبی دیگر .

دیگر پدر و مادری بچه‌ی شان را دنبال کرده و فریاد می‌زنند این بیسکویت، عسل، پنیر و کره را چرا نمی‌خوری؟ و بچه فریاد می‌زند آخه چقدر بخورم؟ دیگه نمی‌تونم.

بینید این دو بچه در اینجا چقدر با هم تضاد دارند.

آری، من از این جامعه‌ی طبقاتی رنج می‌برم.

به امید به وجود آمدن جامعه‌ای بی‌طبقه.

ف - ک (۱۲ ساله)

بعضی وقتها که من کار می‌کنم، مادرم کنکم می‌زند و می‌گوید: کم کار کرده‌ای. من از این موضوع رنج می‌برم. رنج من، تنها این نیست. هر وقت کسی به خانه‌ی ما می‌آید، ما غذای خوبی نداریم که جلو او بگذاریم. مادرم و پدرم می‌گویند:

— ما به روی مهمانها یمان خجالت هستیم.

بیشتر موقع‌ها، غذای ما یا پنیر است یا خرما و یا سبزی و بعضی وقتها هم آبگوشت.

ما لباس تمیز و نو نداریم که بپوشیم. برای همین است که از خانه‌ی «ناهید» که پدرش استوار ارتش است، به ما لباس می‌دهند. البته لباسهایی که دیگر برای آنها قابل پوشیدن نیست.

پدرمن کم پول است، چون درآمد ندارد. او نمی‌تواند خرچ نفر را بدهد. از این رو، غذای یمان بد است، لباسهای یمان پاره و کهنه است.

من از همه‌ی اینها رنج می‌برم .

برادر من کلاس ۹ و بیکار است .

بعضی‌ها مرغ ، برنج ، گوشت و میوه می‌خورند ، اما ما از این چیزها مگر سالی یکبار به چشم بینیم و بخوریم . این موضوعها مرا رنج می‌دهد . ناراحتم می‌کند . آزارم می‌دهد . من با خودم همیشه فکر می‌کنم چرا باید اینطور باشد؟ پدر و مادرم می‌گویند :

— خدا خواسته به یکی داده و به دیگران نداده .

من فکرمی کنم که اینطور نیست . اما هنوز هم نمی‌دانم بدبختی ما از کجاست .

زرین فرهادی (کلاس پنجم ابتدایی)

رنج و بدبختی ما خیلی زیاد است ؟ چونکه شاه جlad هرچه خواست ، برسر ما مردم فقیر و مستضعف آورد . تمام منابع و ذخایر ما را به آمریکاییها داد . و حالا از همه چیز رنج می‌بریم .

من در یک روستا زندگی می‌کنم که جمعیت آن به شصصد نفر می‌رسد . در تابستانها ما با کمبود آب رو برو هستیم . حتی حمام ده در تابستانها تعطیل می‌شود ، چون آب نیست . و مردم ده ما ، برای حمام ، به شهر می‌روند .

بچه‌هایی که کلاس پنجم را تمام می‌کنند ، برای درس خواندن باید به شهر بروند ، چون در ده ما به آن بزرگی ، یک مدرسه‌ی راهنمایی

وجود ندارد . اکثر بچه ها هم فقط تا کلاس پنجم درس می خوانند . و بعداز آن ، به دنبال گو سفند و گاو می روند یا به کملک پدرشان گندم و جو درو می کنند ومثل پدرشان می شوند . حال آنکه وقتی ما به مدرسه می رویم تا درس بخوانیم ، پدرمان می گوید :

- « بروید درس بخوانید تا مثل ما بدخت و آواره نشوید .
باسواد بشوید تا خوب زندگی کنید . »

ولی تا کلاس پنجم درس خواندن ، آدم را از بدختی که نجات نمی دهد . در شهر درس خواندن بسیار مشکل است . چون هر نفر تا شهر بروم و به ده بر گردد ، باید ده تو مان کرایه بدهد . ماهم این پولها را نداریم بدھیم .

در دوران شاه مخلوع وار باش که دورهی ارباب رعیتی بود ،
به بعضی از دهقانها تکه زمینی دادند که پوشش را هم گرفتند و به کسی
که از روز اول زمین نداشته ، زمین ندادند .

حالا هر کس زمین دارد ، روی آن کار می کند و هر کس زمین
ندارد ، مجبور است برای کار ، به تهران بروم . خلاصه رنج زیاد است .
برای شما بگویم که نوشتمن آنها نامحدود است .

ناهید درویشی (کلاس پنجم ابتدایی)

در دورهی طاغوت گندم خیلی ارزان بود . طوری که کشاورزان دیگر گندم نمی کاشتند ، کار کشاورزی نمی کردند . آنها به هزار زحمت

ده گونی گندم به دست می آوردند و بیست روز مریض می شدند، زیرا کار کشاورزی به این آسانیها نیست. نه وسائل کشاورزی در اختیار بود و نه دولت هم به آنها توجه ای می کرد.

بعضی از دهکده ها که تراکتور در اختیار داشتند، تا اندازه ای کارشان آسان بود، اما آنها که تراکتور نداشتند، زمین را با گاو شخم می زدند و با داس درو می کردند. وقتی مخصوصاً لشان را جمع آوری می کردند، چند گونی را بار الاغ می کردند و به شهری می برdenد، اما از فروش گندم پول زیادی به دست نمی آوردند.

من می دانم این کشاورزان ایرانی فقیر و بی چیز هستند. چون از وسائل کشاورزی خبری نیست. چون مخصوصاً را که با هزار بد بختی به دست آورده اند، پول زیادی نمی شود.

رژیم طاغوت گندم را از آمریکا می خرید و گندمان خودمان را به دریا می ریخت. و همین باعث شد که مردم روستا دست از کشاورزی بکشند.

من پارسال یک اعلامیه را که به پدرم داده بودند، خواندم که رویش نوشته بود: « دونفر سوا اکی که دست نشانده ای امپریالیسم هستند، کارشان این است که گندم را دو ریال گرانتر از مردم بخرند و آنرا در دریا بربزند تا گندم آمریکا مصرف شود. »

من از این ظلمها که به روستاییان می شود رنج می برم. ما باید به پا خیزیم و قیام کنیم.

سعید درویشی (کلاس پنجم ابتدایی)

از انقلاب چه انتظارهایی دارد؟

قیام پرشکوه خلق‌های قهرمان‌مان در بهمن سال ۵۷، می‌رفت که ستاره‌ای همیشه درخشان در آسمان اندیشه‌ی زحمتکشان میهن‌مان بیفروزد. ولی پاره‌ای از عوامل این قیام را به ارزوا و انحراف کشاندند و دگر پار آسمان اندیشه‌ی زحمتکشان‌مان را پراز اندوه و درد کردند. البته بعد‌ها در این پاره صحبت‌های زیادی خواهیم داشت. فعلاً، باهم مروری می‌کنیم در نوشته‌های بچه‌های همسن و سال شما، تا بهمنیم چه امیدها و انتظارهایی از این قیام پرشکوه داشته ودارند.

اصلاً چرا مردم ایران انقلاب کردند؟

در رژیم خونخوار پهلوی، مردم ایران در اختناق و دیکتاتوری، زیر ظلم و ستم زندگی می‌کردند. طوری که اگر کسی نسبت به حکومت و دولت اعتراضی می‌کرد، او را شکنجه می‌دادند. زندانی می‌کردند و می‌کشندند. از این‌رو، مردم ناآگاه جرأت نمی‌کردند به رژیم اعتراض بکنند.

در رژیم طاغوت، جوانان بسیاری بر علیه دستگاه جنگیدند که به گروههای مختلف وابسته بودند. بسیاری از این جوانان، هنگام درگیری به شهادت می‌رسیدند.

انسانهای آگاه همیشه برای به دست آوردن یک زندگی خوب

برای همه‌ی مردم، برای کسب آزادی قلم و بیان، و آزادیهای دیگر
مبارزه کردند، شهید شدند و ...

رفته رفته مردم آگاهیشان بالا رفت و برای مبارزه و سرنگونی
رژیم به پا خاستند. در این مبارزه، مردم ایران خیلی کشته و زخمی
دادند، ولی نامید نشدند. مردم می‌دانستند که حق پیروز است و ناحق
نابود. در ۱۷ شهریور، حدود ۵ هزار نفر از مردم شهید شدند، ولی
روز بعد هم راهپیمایی و بازهم اعتراض کردند.

مبارزات دلیرانه‌ی مردم ایران باعث شد که در بیست و ششم
دی ماه ۱۳۵۷، شاه از ایران فرار کند. و آنروز را مردم جشن گرفتند.
و بالاخره در ۲۱ و ۲۲ بهمن، رژیم پهلوی نابود شد. در روزهای
بهمن، سازمانهایی چون چریکها و مجاهدین، دوش به دوش مردم می‌بین،
قهارمانانه مبارزه کردند و با اسلحه‌های خود، پادگانها و کلانتریها را
محاصره و تسلیم کردند.
و اما حالا؟

ما انقلاب کردیم که: از زندگی مشقت بارمان رها بشویم. از
آزادیهای گوناگون که بهتر زندگی کردن مردم کمک می‌کنند، برخوردار
باشیم. آزادی تظاهرات و راهپیمایی و اجتماعات داشته باشیم. دیگر
جوانان ما زندانی و شکنجه نشوند. آنها را تیرباران نکنند. ما انقلاب
کردیم که سوا اک از بین برود، نه اینکه «ساواما» جای آنرا بگیرد.
کارگران ما دیگر مورد بهره کشی قرار نگیرند. اگر در حق آنها ظلم
شد، بتوانند اعتصاب بکنند و حقشان را به دست بیاورند، نه اینکه با اعتصاب
آنها پاسداران به آنجا بروزند و به رگبارشان بینند. مثل کارخانه‌ی

«پارس مینو». جوانهای ما بیکار نمانند و اگر جمیع شدند و نسبت به بیکاری اعتراض کردند، آنها را دستگیر و اذیت نکنند، به آنها نگویند ضد انقلاب. انقلاب یعنی بیکار شدن عده‌ی کثیری از مردم؟ انقلاب یعنی کشتار کارگران؟ انقلاب یعنی قتل عام مردم در «قارنا»ی کردستان و مردم گنبد؟ انقلاب یعنی کشتن جوانها وزندانی کردن آنها؟ مردم خواسته‌های زیادی دارند که کوچکترین آنها برآورده نشده است. زیرا به نظام جامعه‌ی ما دست نخورده. فقط چند نفر رفته‌اند و تعداد دیگری، با اسمهای دیگری جانشین آنها شده‌اند. ما از انقلاب خواسته‌های منطقی‌ای داریم که باید برآورده شود و گرنه مردم خودشان برای بدست آوردن خواسته‌هایشان، باز هم مبارزه‌می‌کنند. هیچ نیرو و قدرتی قادر نیست که برای همیشه حقوق مردم را پایمال کند.

فریبا - م (۱۳ ساله)

من از انقلاب انتظار دارم که برای پدرم و تمام بیکاران، کار فراهم کند. پدر من، الان یکسال تمام و یا شاید هم بیشتر است که بیکار است. پدر من از کارخانه اخراج کردند. وقتی اخراجش کردند، همه‌ی ما، توی خانه عزا گرفتیم. مادرم از پدرم پرسید:

- پدر بچه‌ها! چرا اخراجت کردن؟

پدر گفت:

- به خاطر اعتصاب. به خاطر حق گفتن. فقط من تنها نیستم، پنج نفر دیگر هم هستن.

مادرم توی سرخودش زد و گفت :

- ای مرد، اگر سرکار نروی، بدبخت و بیچاره می‌شیم. یه کاری بکن. اگر دست صاحب کارخانه را بوسیدی، اگر به خاکپاش افتدی، بکن، اگر اینکار را نکنی بدبخت می‌شیم. به گدازی می‌افتیم.

پدرم گفت :

- چرا دست صاحب کارخانه را بیوسم، یا به خاکپاش بیفتم؟ مگر صدقه سری به آدم می‌دهد تا اینکار را برایش بکنم؟ مگر کارم عرق ریختن و جان‌کشدن نبوده؟ مگر بازور بازوهايم نان درنیاوردم؟ مگر از جان خودم مایه نذاشتیم؟

مادرم گفت :

- چرا، چرا. همه‌ی این حرفها را که می‌گی درسته، اما . . .
پدرم گفت :

- خوب اگر درسته، پس چرا التماس بکنم؟ وقتی التماس بکنیم و دست صاحب کارخانه‌ها را ماج بکنیم، ارزش انسانیمان پایین می‌آید. دیگر انسان نیستیم. انسان فهم و شعور داره. باس هر کاری را با فکر کردن و خوب تشخیص دادن انجام بده.

پدرم، بارها و بارها رفت شکایت کرد. به استاذداری و سندیکای کارگران و هزارجای دیگر رفت، ولی همه‌اش بی‌فایده بود.

غروبها که به خانه بر می‌گشت، می‌گفت :

- اصلاً انگار کسی گوش نداره که حرفمان را بشنوه یا زبان نداره که جوابمان را بده. نه خیر، اینا، کاری برای ما نمی‌کمن. باس خودمان همت بکنیم و آستین بالا بزنیم.

□

□

پدرم، آنقدر بیکاری کشید که مجبور شدیم خانه‌ی یک اتاقه‌مان را هم بفروشیم و برویم «کراایه نشینی».

وقتی خانه‌ی مان را فروختیم، مادرم گفت:

– نگفتم، نگفتم به گدایی می‌افتیم؟ این تازه اول کاره.

مادرم صد خانه را گشته بود، تا آخرش یک اتاق گیر آورده بود.

ده پانزده روز رفت پی‌خانه. بر می‌گشت و می‌گفت:

– آنقدر این کوچه و آن کوچه رفتم، آنقدر در خانه‌ها را زدم،

ولی هنوز خانه گیرمان نیفتاده. می‌گن چند تا بچه داری؟ می‌گم شش تا. همینکه اسم شش تا بچه را می‌بری، غیظ می‌کمن. می‌گن

نه، اتاق خالی نداریم.

عاقبت خانه‌ای گیرمان آمد که برق و آب هم نداشت. مادرم

باید از چند محله آنطرفتر از لوله آب می‌آورد. یا در خانه‌ها می‌رفت

به گدایی آب.

پدرم هر روز اینجا و آنجا به دنبال کارمی‌گشت، اما پیدا نمی‌کرد.

یک دفعه هم رفته بود توی تظاهرات کارگران بیکار. آنروز که به خانه

بر گشت، گفت:

– نزدیک بود سرمان را هم بشکمن. می‌گن تظاهرات قدغنه.

تظاهرات ضد اسلامیه. نمی‌دانیم از دس این دولت چکار بکنیم. باید

سرمان را بذاریم و بمیریم؟ باید چه بکنیم؟

من از انقلاب انتظار دارم که آدم بیکار وجود نداشته باشد. من

دلم می خواهد پدرم سرکار برود . من دلم می خواهد پدر تمام بچه هایی که مثل من هستند ، به سرکار بروند . بیکاری درد بزرگی است . بیکاری باعث فقر و بد بختی زیاد می شود .

من پیش خودم این فکرها را می کنم ، اما بعضی وقتها نامید می شوم . نامید از آینه که این انقلاب نمی تواند ویا هنوز نتوانسته است انتظار فقیر و بیچاره ها را برآورده سازد . آخر ، پدرم می گوید :
— فایده ای ندارد ، به اینها ، به این دولت نمی شود امید داشت .
چاره اش اینه که ما خودمان همت بکنیم و دست بالا بزنیم .

رحیم صادقی (۱۶ ساله)

خواسته های هر کسی از انقلاب ناشی از کمبودها و طرز فکری است ، که دارد . در این میان ، چون طبقه کارگر خواسته های کاملتر ، درست تر و عمیقتری دارد ، پس منهم ، خواسته هایی را که آنها و مردم محله و خانواده های زحمتکش دارند ، به روی کاغذ می آورم :

در این روزها قیمت خیلی از جنسها گران شده که تهیه ای این اجناس ، برای خانواده های کم پول ، مشکل است . با چه حقوق و درآمدی می شود گوشت کیلویی ۴۲ تومان را تهیه کرد ؟ با کدام درآمد لباسهای نومی توان خرید ؟ زندگی با این وضعیت ، بسیار بسیار دشوار است . بسیاری از مردم میهن ما ، هنوز دارای مسکن نیستند . مگر دست اندر کاران در همان ابتدا نگفته شد که : «مسکن برای مسنه ضعیفین ؟»

پس کجاست؟ ما نباید ببینیم که چند نفر از این آدمهای بدون مسکن،
صاحب خانه بشوند؟

هر کس می‌رود که خانه به او بدهند، اور امی گیرند و می‌گویندو از رادیو تلویزیون هم پخش می‌کنند که این مردم، به دروغ می‌گویند خانه می‌خواهیم، اینها صاحب خانه هستند.

من می‌گویم شما دروغ می‌گویید. شما اگر راست می‌گویید، اول بباید پرس و جو بکنید، ببینید آن کسی که خانه می‌خواهد، آیا صاحب خانه هست؟ شما دروغ می‌گویید، چرا که وقتی نخواهید به مردم خانه بدھید، این تهمتها را می‌زنید و افرادی هم گول این حرفهای شما را می‌خورند و به آنها حمله می‌کنند. شما به مردمی که خانه ندارند، می‌گویید: «او باش و بی سروپا». و این مردم که از شما قطع امید می‌کنند، خودشان می‌روند آپارتمانها را تصرف می‌کنند. آخر چرا باید یک عدد دهها آپارتمان داشته باشند؟ باید همه برابر باشند و هر کسی صاحب خانه باشد.

یک مسئله‌ی دیگر. شما بباید برای کارگرانی که در میدان «وزیری» هستند و هفته‌ها کار نیست که بکنند، کار تهیه کنید. اگر از جمع شدن بیکاران در استانداری، این بهانه را می‌آورید که: «نمی‌گذارند، نمی‌گذارند»، لااقل بروید به آن کارگران میدان «وزیری»، که ساکت و خاموش نشسته‌اند، کار بدھید. واقعیت این است که شما نمی‌خواهید کار برای بیکاران تهیه کنید. اصلاً شما بروید این گداهای توی خیابانها را جمع کنید. اینهم نمی‌گذارند؟ نمی‌گذارند شما گداهارا جمع بکنید؟ دروغتان از همینجا معلوم می‌شود.

چرا کارخانه‌ها را از چنگال سرمایه‌داران بیرون نمی‌آورید ؟
کارخانه‌ها باید توسط کارگران تولید بکنند ، نه در دست سرمایه‌داران ،
که سود زیاد را به جیب خود بریزند .

چرا کارگرانی را که می‌خواهند شورا تشکیل بدهند ، دستگیر
می‌کنند ؟ باید سرمایه‌دارها از تشکیل شوراهای واقعی کارگری بترسند .
ترس شما هم نشانه‌ی همگامی و همراهیتان با سرمایه‌داران است .
حقوق کارگران باید افزایش یابد و ساعات کارشان در هفته ۴۰ ساعت باشد .

زمینها را باید از فئودالها گرفت و بین دهقانان تقسیم کرد . زمین‌مال
کسی است که روی آن عرق می‌ریزد ، کارمی کند . ولی شما از
فئودالها پشنجه‌یانی می‌کنید . سرکوب مردم در گنبد و کردستان دلیل خوبی
است . مگر این مردم چه می‌خواهند که شما آنرا اباگلو له و خمپاره سرکوب
می‌کنید ؟ باید کمپاین و تراکتور در اختیار دهقانان گذاشت که بتوانند
محصول بیشتری به دست آورند و احتیاج ما به آمریکا نباشد .
باید برای مردم روستا خانه‌های محکمی ساخت که در مقابل
سیل مقاومت کنند .

از دیگر خواسته‌های من ، این است که : « بهداشت » در
خدمت تمام مردم باشد که بیماری و مرگ و میر کم باشد . کوچه‌های
خاکی را آسفالت کرد که گرد و خاک به پا نشود .

تحصیلات رایگان و اجباری باشد تا همه با سعادت بشوند . ضمناً
تفتيش عقاید در مدارس باید متوقف شود . شاگردان باید بتوانند آزادانه
هر عقیده‌ای که دارند ، داشته باشند . اعلام‌پهنه‌ها پیشان را به دیوار بزنند

و پاره نگفند . کتابخانه‌ها باید در مدارم باشد که همه ، با هر عقیده‌ای ، بتوانند از آن استفاده کنند . مطالعه مارا بیشتر آگاهی کند . معلمین مبارز را اخراج نگفند . باید قدر معلمین مبارز و خوب را دانست .

من باید این را بگویم که با اینکه یک سال از انقلاب مامی گذرد ، هنوز این خواسته‌ها برآورده نشده است . آیا مردم نمی‌گذارند که دست اند کاران ، کارهارا انجام دهند ؟ پس چطور برای سر کوب مردم مبارز ، دیپلمه‌های بیکار ، کارگران بیکار ، اخراج معلمین و محصلین ، تعطیل دفتر و روزنامه‌ی سازمانهایی که سالها و سالها مبارزه کرده‌اند ، دست و بالtan آزاد است ؟ برای سر کوبها و تهدیدها و زندانی کردنها ، کسی نیست جلوزان را بگیرد ؟

فریبرز - ذ (۱۳ ساله)

آخرین باری که از دست پدر یا مادر خود
کنک خوردید
کی بود؟ چرا؟

بچه‌ها، راستی هیچ فکر کرده‌اید که چرا پدر و مادرها یمان‌مارا
این قدر کنک می‌زنند؟ مگر غیر از این است که پدر و مادرها یمان پیشتر
از هر چیزی در دنیا مارا دوست‌می‌دارند؟ پس بیا بپید فکر بکنیم که چه علتی
باعث می‌شود که پدر و مادرها یمان‌مارا کنک بزنند؟

در شش روز پیش، ساعت دوازده و نیم ظهر، که می‌خواستم
مشق بنویسم، توی کتابهایم را گشتم که مداد پیدا بکنم، اما مداد نداشتم.
به مادرم گفتیم:

— «مداد من نیست.»

گفت:

— بین پیش برادرت است.»

از برادرم پرسیدم:

— «برادر! مداد من پیش تو نیست؟»

گفت:

— «مداد تو پیش من است، دارم با آن مشق می‌نویسم. برای

مدرسه دیراست ، منهم مداد ندارم . »

من با ناراحتی گفتم :

- « به من چکار ؟ منهم می خواهم مشق بنویسم . »

برادرم مدادم را نمی داد تا اینکه منهم اورا کتک زدم .

پدرم صدای گریهی برادرم را شنید و با یک ترکه چوب شروع کرد به کتک زدن من . آنقدر مرا زد و آنطور محکم به من می زد که جای چوب روی پوست بدنم ماند . پدرم با ناراحتی گفت :

- « خوب با این یک مداد بسازید . »

من که داشتم از زور درد گریه می کردم ، داد زدم :

- « دونفر محصل نمی شود با یک مداد به مدرسه بروند . دونفر

محصل باید دو تا مداد داشته باشند . »

حجت الله یاری (کلاس سوم ابتدایی)

ده روز پیش گوسفند هامان را به چرا بردم . ساعت ۵ ری ۴ گوسفند ها را به ده آوردم . وقتی آنها را شمردم ، دیدم دو تا از آنها نیست . پیش خودم گفتم چه بکنم ، چه نکنم ، که یک دفعه پدرم را نزدیک آبادی دیدم . گفتم :

- « پدر ، دو تا از گوسفند ها گم شده اند . »

پدرم با داد و فریاد گفت :

- « چه ؟ دو تا گوسفند گم کردی ! یا لا این گوسفند هارا بپرخانه ،

بعد بیا برویم آآن جایی که گوسفندها را بردی . »
گوسفندها را توی طویله کردم و بر گشتم پیش پدرم و با او به
همان جایی رفته که گوسفندها چریده بودند .
هر چه گشتم ، گوسفندها را پیدا نکردیم . دیگر بغض گلاؤی
پدرم را اگرفته بود . پیش خودش می گفت :
— « اگر پیدا نشدند ، اگر پیدا نشدند . خدا جانی به تو داده و
فرمانی به من (۱) . »

ها تاریک شد که گوسفندهار اهنو ز پیدا نکرده بودیم . دلم مثل
مشک تکان می خورد . از ترس می خواستم به خودم بشاشم .
وقتی به ده بر گشتم ، پدرم که بغض گلویش را اگرفته بود ، یک لفظ
با سیلی شروع کرد به کتف زدن من . خیلی خیلی مرا کتف زد .

نویسنده : ؟ (کلاس سوم ابتدایی)

۱ - یک ضرب المثل است .

شعر

(۱)

« صمد »

ای صمد ،

ای شهید خلق !

نام تو در میان سینه های خلق جادارد .

ای صمد !

ای امید بچه ها !

ای امید بچه های محروم همه دنیا !

ای صمد !

تو برای ما ،

تو برای محرومین همه دنیا

زنده ای و زنده خواهی ماند .

ای صمد !

تو برای ما ،

تو برای خلق پر درد و آه

به ارس پیوستی .

و ارس ،

این رود خروشان ،

تورا در سینه خود نشاند .

اما ،

پاد تو ،

برای همه می ما

جاوید خواهد ماند .

نام تو ،

در سینه زحمتکشان .

و ما بچه ها ،

می رویم راه ترا .

(۲)

بپا خیزید رفیقان

در ره خلق ایران

همراه زحمتکشان

متحد

کنید کاخ ظلم را ویران .

(۳)

تا نسیم پاک آزادی وزید

جنگ با اهريمنان از نو رسید

ماه « مه » پیروز شد با کار گر

اتحاد خلقها چون گل دمید .

ف - ن (۱۳ ساله)

❀ بُر دیوار تنها یک عکس ... ❀

ما به دیوار کو بیدیم
تصویر رفیق خود را
تصویر صمد را .
فضای مدرسه پرشد
از همه‌های بچه‌ها
در حنجره‌ی هریک رودی بود
ما به هم پیوستیم
دریا شدیم
طوفان زاو و حشتناک .
بر می‌کنیم از جا
تمام تصویرهای زشت را
تصویرهای دوران بدبهختی را .

* * *

بور دیوار تنها یک عکس باقی است
و آن ، تصویر معلم جاودانه ،
صمد است ، صمد ...

مراد آتش تبار (۱۵ ساله)

شتاپ کن رفیق !

شتاپ کن رفیق

شتاپ کن

گر چه زیر بار فقر

کمر زحمتکشان تا شد

هنوز امیدها در دل ست .

* * *

سپور محله‌ی مان

یا مرد شلغم فروش

یا آن ...

چه تکاپویی ، برای لقمه‌ای نان .

شتاپ کن معلم

راه «صمد» معلم شهید را پیش گیر

و اندوه گرسنگی را

در لابلای کتابهای «درویشیان» بخوان .

* * *

از اتحاد ما دشمن می‌ترسد

ما هم ، با همدیگر

سوی جنگ با اهریمن ، باید رویم

جنگ با دیو سیاه فقر

گرچه دشمن تانگ و توب دارد

اما اتحاد ما خود تانگ و توب است .

رفیق آموزگار ، یادت‌گرامی !

صبح روز ۲۸ مرداد سال ۵۸ ، رفیق آموزگارمان ،
هر هنر گرچی بیانی ، به دست ذخیره‌مان جنایتکار به جو خهی آتش‌سپرده
می‌شود . یکی از شاگردان او با نوشتن قصه‌ای یادش را گرامی داشته است :

□ یک روز سنه‌گین

صدای مادرم مرا از خواب بیدار می‌کند . چشمها یم سنه‌گینی
می‌کند . مادرم همیشه دلش می‌خواهد مرابیدار نکند ، اما ناچار است .
چرا که باید سرکار بروم .

از خانه که بیرون می‌زنم ، دلش بر ام شور می‌زند ، زیرا نمی‌داند
که تا غروب چه اتفاق‌هایی برایم می‌افتد . اینرا وقتی می‌فهمم که از کار
بر می‌گردم ، با نگاه‌مهر باش ، خوشحال می‌شود و برایم چایی می‌ریزد
که خستگی کار از تنم در برود .

ساعت شش و نیم صبح است که به زور ، از توی جا بلند می‌شوم .
خستگی کار روز قبل در تنم مانده و بدنم کوفته است . آدم بعد از یک
روز کار از خواب سیر نمی‌شود . هی دلت می‌خواهد که بخوابی .
شاگرد بنایی ساخت است . البته به قول « استاد علی » ، کار برای مابچه -

محصلها ، سخت است .

غروب که دست از کار می کشی و یه گشتی بار فقامی زنی ، ممی بینی ساعت ده شب است . تازه هنوز غذا نخورده . تا غذا می خوری و چهار کلمه حرف می زنی ، ساعت دوازده می شود . ساعت راهم یک ساعت جلو آورده اند . و بعد ، خواب نرفته ای که باید بیدار شوی و سر کار بروی . گوشه ای از خورشید ، از پس « کوه پراو » بالا آمده و نور زرد خفه اش ، زیبایی خاصی دارد . دست و صور تم را می شویم . تکانی به خودم می دهم . چند دفعه می نشینم و بلند می شوم . اینهم ورزش من است . توی اتاق می روم و مادرم برایم چایی می ریزد . چایی که می خورم ، وسایل را آماده می کنم و می زنم بیرون . مادرم پشت سرم دعا می خواند . هر روز دعا می خواند . سر چهار راه « رشیدی » ، کارگرهای زیادی جمع شده اند . تابستانهای خدا ، این چهار راه ، همیشه شلوغ است .

ماشین « دارا » داد می زند :

— گاراژ ، گاراژ فوری ، گاراژ .

آن دست خیابان با هزار مكافات سوارمی شوم . می روم « خیام ». به راننده می گویم دو تومان تا راحت تر مرا ببرد .

کار امروزمان کمه . شاید ناظهر تمام امش بکنیم . سر کار که می رسم ، لباس کارم رامی پوشم . وسایل را آماده می کنم . استاد علی هنوز نیامده . ده دقیقه بعد از من ، یکی دیگر از کارگرهای که « ابراهیم » اسمش ، می یاد . فقط من و « ابراهیم » بردست « استاد علی » کارمی کنیم هر دو مشغول آماده کردن مصالح می شویم که « استاد علی » آمد ، لنگ نشویم .

□

□

ساعت‌ده است که سروکله‌ی « استاد علی » پیدا می‌شود . آهسته
آهسته دارد قدم بر می‌دارد . آدم کوتاه قدی هم هست . بیل را زمین
می‌گذارم و می‌گویم :

سلام اوسا ، دیر کردی . چطون شد ؟ تو بمیری خیال داشتیم
دیگه تعطیل کنیم .

« استاد علی » می‌گوید :

– جان تو « محمد » مریض بود . بردمش شبانه روزی .
می‌گویم :

– بدنکنه ، انشاعاله خوب می‌شه . ناراحت نباش .
« استاد علی » مرد خوبی است . جوانه . دوسالی هست که
زن‌گرفته . یک بچه دارد به اسم « محمد ». هوای کارگر را دارد .
زیاد روی کارگرها فشار نمی‌آورد . فشار روی کارگر آوردن ، کارمعمارها و
بناهای قالناق است . نه « استاد علی » ، با آن قلب مهر باش .

« استاد علی » لباس کارش را می‌پوشید و دست به کار می‌شویم .

□

□

نزدیک ظهر ، « ابراهیم » می‌رود که نان بخورد . تا او برگردد ،
ماهم از کار دست می‌کشیم . هرسه تایمان با هم گوشه‌ای می‌شینیم و
مشغول خوردن نان و انگور می‌شویم .

بعد از خوردن ناهار ، درد دلمی کنیم . زودتر پا می‌شویم بلکه

کار را تمام بکنیم.



ساعت ۵ر۳ کار تمام می‌شود. «استاد علی» پول امروز و سه روز قبل را یکجا می‌دهد. بعد سر خیابان، سوار تاکسی می‌شویم و به «رشیدی» می‌رویم.

«رشیدی» که می‌رسیم، «استاد علی» کار دارد و خدا حافظی می‌کند. منهم به خانه می‌روم. وارداتاق که می‌شوم و می‌نشینم، مادرم مثل همیشه چایی برایم می‌ریزد. در این هنگام، برادر کوچکم وارد اتاق می‌شود. نگاهش غمگین است. چهره‌اش گرفته و کزانست.

می‌گوییم:

- ها، چیزته؟ با کسی دعوا کردی؟

می‌گوید:

- نه بابا، تو هم هی می‌گی دعوا.

می‌گوییم:

- پس چه شده؟ چرا کزی؟

می‌گوید:

- خبر نداری؟

- نه، از چه چیز خبر ندارم؟ چه شده؟

با بعض، نگاهم می‌کند. انگار نمی‌خواهد حرف بزند. شاید نمی‌تواند به زبان بیاورد. بعد از چند دقیقه سکوت سنگینی، مادرم می‌گوید:

- چیزه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

برادرم، آرام و پر بغض می‌گوید:

- «گرجی بیانی» را اعدام کردن.

اول باورم نمی‌شود. شنیدن این حرف، لالم می‌کند. گیج و از خود بیخود می‌شوم. آخر یعنی چه؟ اما برادرم، که با گفتن این حرف گویی با سنه‌گینی را از روی شانه‌اش برداشته‌اند، راحت و بی‌غسل و غش می‌گردید. و باورم می‌شود که «گرجی» اعدام شده. دلم می‌خواهد گریه کنم.

مادرم که هاج و واج است، می‌گوید:

- چیز تانه؟ شما چرا اینطور شدین؟ «گرجی بیانی» کیه؟ کلمات از لابلای های گریه‌ی برادرم بیرون می‌آید و با زبان کودکانه‌اش، به مادرم می‌گوید که «گرجی» کی بود. او از «گرجی» می‌گوید. «گرجی» رفیق. «گرجی» که گویی عمری در خانه‌ی ما، با هم زندگی کرده‌ایم.



انگار بدنم را به رگبار گلو لاه بسته‌اند. گویی که به شلاقم گرفته‌اند.

حرفهای برادرم مرتب توی گوشم می‌پیچد: «اعدامش کردن...»
«اعدامش کردن...»

دارم خود خوری می‌کنم. بی‌طاقت شده‌ام. این خبر نمی‌تواند مرا در خانه زنجیر کند. دارد مرا بلند می‌کند. باید به همه گفت که «گرجی» کی بود. از خانه بیرون می‌زنم. مادرم صدایم می‌زند:

- کجا؟

انگار که نمی‌شnom . می‌روم .

« گرجی بیانی » معلم فیزیک دبیرستان « کزاری » بود . مدارس زیادی درس می‌داد . رفقا را هر وقت می‌دیدم از « گرجی » می‌گفتمند . از انسانیتیش ، بزرگیش ، مبارزه‌اش . زندانها بی کشیده بود و ... یادم می‌آید یک روز ، توی کلاس ، یکی از معلمین در باره‌ی او برایمان حرف زد . همه‌ی آدمهای خوب ، می‌گفتمند که : انسان خوب « گرجی » است . انسان شرافتمند و مبارز « گرجی » است .

و من می‌دانستم که از آغاز جنبش ، تا بعداز قیام ، تا دیروز ، « گرجی » یک پارچه شور و مبارزه و آتش بود . « گرجی » در قلبش کوه آتش‌شانی داشت و کینه‌ای کوه مانند به دشمن زحمتکشان . سر خاک می‌روم . زیر درختهای کاج سرقبیر ، رفقا نشسته‌اند ، بیشتر موقعها جایمان همینجاست . همه کزو غمگین نشسته‌اند . چهره‌ها . یشان درهم و پراندوه است .

کنار رفقا بر زمین می‌نشینم . یکی از آنها نگاهم کرد . بعد ، بغض اش ترکید و همگی گریستیم . گریه ، گریه ، گریه ... گریه‌هایمان سرود می‌شد . همگی سرودمی خوانیم . صدایمان گویی گیراتر و پرخوشتر از همیشه بر می‌آید . که می‌آید .



صبح در و دیوار از اعلامیه پراست . هجه‌جا شعار است : نیام رفیق بر

دیوار ها، بر سر زبان مردم محله های «شاطر آباد*»، «جعفر آباد*»،
«نازه آباد*» است.

بر دیوار شعار «درود بر رفیق شهید، معلم هرمزگرجی بیانی»
با رنگ سرخ و درشت نوشته شده است.
ما داریم حرکت می کنیم، ما گریه نمی کنیم و ساکت ذمی نشینیم.
ما پر کینه و خروشانیم ...

خلیل - ک (۱۸ ساله)

* نام محله های فقیر نشین کرمانشاه.

تظاهرات

اول صبح از خواب بیدار شدم . ناشتا بیام را خوردم و به طرف مدرسه ، از خانه بیرون زدم . هواسرد بود . کم کم داشت باران می بارید . قنم داشت سرد می شد . پسری سر کوچه نشسته بود . داشت عدس می فروخت . شالی دور گردنش انداخته بود . پسر توی خودش قوز کرده بود . جلو دستش ، خاکستر آتشی که حالا خاموش شده بود ، به چشم می خورد . صدای این پسر عدس فروش ، بیدار کنده خیلی از آدمهای محل مابود . مثل خروسی که صبح های زود بیدار باش می دهد . وقتی پسرک را با آن سرو وضع دیدم ، ناراحت شدم . راهم را به طرف مدرسه در پیش گرفتم . سرخیابان رسیدم . بچه ها داشتند به طرف مدرسه می رفته اند . ماشینها پشت سر هم در حر کت بودند . صدای بوق ماشینها آزار دهنده بود .
به میدان وزیری رسیدم . محل اجتماع کارگران . همیشه عده‌ی زیادی از کارگران در آنجا جمع می شوند و منتظرند سر کار بروند . بعضی از کارگرها داشتند سیگار می کشیدند . چند نفری هم ،

برای خود آتشی باز کرده و دور آن مشغول درد دل بودند . منهم کنار آتش رفتم تا خودم را کمی گرم کنم . یکی از کارگران گفت :

- خیال می کردم شهر کار زیاده . تو این چندماه که زن و بچه را به شهر آوردم ، ده روز بیشتر کار گیرم نیامده .

غم بر چهره هایشان چنگ که انداخته بود . معلوم بود که از زندگی کردن با اینجور کار و مزد ، ناراحت هستند . بعد از چند دقیقه ای سر راه را گرفتم و به مدرسه رفتم . از دیدن آنها کار گر ، که منظراً کار و آدمی بودند که سر کار بپرسان ، ناراحت شدم .

وقتی وارد حیاط مدرسه شدم ، هنوز تعداد کمی از بچه ها به مدرسه آمده بودند . توی کلاس رفتم .

معلم ممان به مدرسه نیامده بود . بعد از نیم ساعت ، مدیر سر کلاس آمد و گفت که معلم ما به علت کسالت به مدرسه نمی آید . ما را مرخص کردند .

در چند قدمی مدرسه ممان ، مرد کوری را دیدم که پسر کوچکش دست او را گرفته و یک سینه هم روی دستش بود و فریاد می زد :

- بامیه شط پتی (۱) .

لباسهایش پاره پوره بود . پسر که غمگین به نظر می رسید . مدتی نگاهشان کردم . از دیدن آنها ناراحت شدم . آهی کشیدم و به راه ادامه دادم . همینطور که می رفتم ، به یک فروشگاه ورزشی رسیدم .

۱ - پتی ، به فتح « پ » به معنی خالی ، خالص . تمام .

زنی دست پسر بچه‌ای را گرفته بود و داشت از فروشگاه بیرون می‌آمد .
کنار پیاده رو سوار یک ماشین زرد رنگ نو شدند . با راننده‌ی ماشین
که حتماً شوهر زن بود ، چند دقیقه‌ای صحبت کردند و بعد ، ماشین
حرکت کرد .

همین چند دقیقه‌ی پیش ، من آن پسر سینی به دست و پدر
«کورش» را دیده بودم . پسر ژنده پوشی که شیرینی می‌فروخت .
اما حالا ، پسر بچه‌ای را دیدم که با مادرش به یک فروشگاه ورزشی
رفته بود که یا کفسنگران قیمت «آدیداس» بخرد ، یا لباس ورزشی
یا توب‌فوتبال و یا وسیله‌ی ورزشی دیگری . اما آن یکی بچه ، علاوه بر اینکه
چنین وسایلی را از خانه‌پدر و مادرش نمی‌خواست ، که حتماً داشتند ،
باید از فروش شیرینی ، کمک خرج خانه هم باشد .
داشتم به محله‌مان می‌رسیدم . کسبهای محل ، برای فروختن
میوه‌شان ، فریاد می‌زدند :

— آی سیب لبنان ... پرتقال شیرین بم .
سرمای شدیدی ، مثل گرمای شدید تابستان ، در جریان بود .
گوشها یم از زور سرما بخسته و درد گرفته بود . کتابهایم را از شدت
سرما ، این دست و آن دست می‌کردم . تُک پاها یم سرد سرد شده بود ،
که به خانه رسیدم . کتابهایم را توی تاقچه گذاشتیم . مادرم با تعجب

پرسید :

— فرامرز ، چرا برگشتی ؟ مدرسه نرفتی ؟

به مادرم گفتیم :

— رفتم بابا . معلم‌مان نیامده بود .

مادرم گفت :

- دروغ نگی‌ها ، فردا میام مدرسه می‌پرسم .

- نه به حضرت عباس . به شاه چراغ معلم نداشتیم .

کنار چراغ بزرگ نشستم و خودم را گرم کردم . گرما توی صورتم دوید . و بعد گوشها یم . دستها یم که از زور سرما ، از حال رفته بود ، کم کم به خود آمد . به خارش افتاد . اول دفعه خواستم گریه بکنم ، اما بعد خوشم آمد . زمستانها ، دستم زیاد اینطور می‌شود .

□

نزدیک ظهر بود . از خانه بیرون آمدم . بچه‌ها سر کوچه جمع شده بود و داشتند بحث می‌کردند . مثل همیشه داشتند در مورد شاه حرف می‌زدند . عده‌ای از بچه‌ها موافق بودند و عده‌ای مخالف . منکه پول نان از مادرم گرفته بودم ، نتوانستم پیش آنها بمانم . به راه افتادم که بروم نان برای ظهر مان بخرم .

چند نانوایی را سر زدم . همه شلوغ بودند . به میدان وزیری رسیدم .

یک مرتبه چشمم به صفت عظیمی از مردم خورد که داشتند تظاهرات می‌کردند . آنها به طور منظم پیش می‌رفتند و شعار می‌دادند :

- برابری ، برابری ، حکومت عدل علی .

- آزادی زندانی سیاسی ...

دیدن آن همه جمعیت ، که یکپارچه و متحد ، بر علیه رژیم شعار می‌دادند ، مرا خوشحال کرد . مردم دیگر آگاه شده بودند . دست ظلم و زور داشت از روی سرمان کوتاه می‌شد . چند دقیقه‌ای به آن مردم دلیر نگاه کردم . خواستم وارد صفت تظاهرات بشوم . ولی یادم

افناد که باید نان هم بخرد . از اینکه مردم را دیدم و نتوانستم توی صف آنها بروم ، افسوس خوردم .

خیابان پایین میدان ، پر بود از پاسبان که مسلح به مسلسل بودند.

توی کوچه‌ای رفتم و با صدای بلند ، رو به پاسبانها کردم و فریاد زدم :

- مرگ برشاه ... مرگ برسگان آبی پوش ...

و پا به فرار گذاشتم . فاصله‌ی زیادی نرفته بودم که صدای شلیک گلو له به گوش رسید . ایستادم . تنم شروع به لرزیدن کرد . نفسم توی سینه‌ام ماند . یواش یواش ، راهی را که دویده بودم ، برگشتم . سر خیابان شلوغ شده بود . مردم به کوچه‌ها پناه آورده بودند . بوی گاز اشگر آور به مشام می‌رسید . مردم با خشم زیاد می‌گفتند :

- بگو مرگ برشاه ...

ودر حالی که مشتاهایشان را گرفتند ، با سرعت می‌گذشتند می‌گفتند چند نفر تیر خورد . ناراحت شدم . دیگر نرفتم که نان بخرم . بابغض و ناراحتی ، از کوچه‌پس کوچه‌ها به سوی خانه راه افتدام . فرامرز - ک (۱۲ ساله)

اعلامیه

من در کلاس سوم راهنمایی درس می‌خوانم . مدرسه‌ی ما چهار صد محصل بیشتر دارد . از کلاس اول راهنمایی تا سوم راهنمایی . محصلین مخلوطی از اینهاست .

من می خواهم جریانی را که برایم اتفاق افتاد برا ایتان تعریف بکنم .
یکروز ، یکی از معلمین ما ، که تعلیمات دینی و عربی درس می دهد ،
سر کلاس ما ، از کردستان صحبت کرد . او در حالت عصباًی حرف
می زد : « اینها که توی کردستان مسلح هستند و بر علیه رژیم مامی جنگند ،
ایرانی نیستند . یک مشت آدم هستند که از خارج آمده اند . پول
گرفته اند تا قوطیه بکنند . اینها خائن و اخلاق لکرند . باید اینها را نابود
کرد . حتی باید اینها را بمباران کرد ... اینها می خواهند کردستان را
از ایران جدا بکنند . »

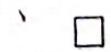
معلم ما گفت و گفت . آنقدر گفت که کف گوشی لبها یش جمع
شد . دستها یش می لرزید ، رنگش پریده بود و با عصباًیت فحش و
ناسزا می گفت .

چیزهایی را که دیده بودم و می شنیدم ، باهم تضاد داشتند . اگر
اینها که توی کردستان می جنگند ، ایرانی نیستند ، از کجا آمده اند ؟
آیا در مرز کسی نبوده که جلو اینها را بگیرد ؟ اگر یک عدد غیر ایرانی
توی شهر ما بیایند و اخلاق بکنند ، آیا ما به آنها اجازه چنین کاری را
می دهیم ؟ نه . پس اینکه آنها خارجی هستند ، دروغ است . مگر
شاه هم به چریکها و مجاهدین نهی گفت که یک عدد خرابکار فریب خورده
دست بیگانگان ؟ در صورتی که همه می اینها تهمت بود و شاه می خواست
با این حرفها ، پرده روی جنایتها یش بکشد . از این گذشته ، آن عدد که معلم
ما می گفت از خارج پول گرفته اند ، پول رامی خواهند چکار بکنند ؟ در زمان
جنگ پول ارزشی ندارد . پس آنها اگر پول می گیرند ، و کشته هم
می شوند ، می خواهند با آن پول چکار کنند ؟ آیا آدم مرده پول به

در دش می خورد؟ خارجیها کردستان را می خواهند چکار بکنند؟ مگر رادیو تلویزیون نمی گوید که خود مختاری به کردستان بدند به چه خاطر؟ نه منابع نفتی دارد و نه هیچ چیز. پس خارجیها با این زمین خشک و خالی می خواهند چکار بکنند؟ منهم نتیجه گرفتم که همه‌ی این حرفها دروغ است. یک چیز دیگر را تایادم نرفته باید برایتان بگویم. در همسایگی ما، خانواده‌ای زندگی می کردند که کردستانی بودند. آنها زمانی که در کردستان جنگ شروع شد، از کوچک و بزرگ ناراحت شدند. چند روز بعد، بار و باره خود را جمع کردند و به کردستان رفته‌اند. آنها گفتند: «ما به پشتیبانی خواهان و برادران خودمان می رویم تا حقمان را بگیریم.» پس در کردستان این‌طور مردمانی، برای حق خودشان می جنگند. وقتی دولتی نخواهد حق آنها را بدهد، در نتیجه به آنها تهمت می زند.

معلم دینی و عربی ماهم هر جلسه که با اودرس داشتیم، از کردستان برایمان می گفت. همیشه هم فحش می داد.

تا اینکه منهم پیش خودم حساب کردم که آیا باید حرفهای اورا بی جواب گذاشت؟ چون نمی خواستم با همه همه کلاسیها یعنی حرف بزنم و قضیه را به طور درست برای آنها شرح بدهم، یک تصمیم گرفتم.



شبها برای خودم روی کاغذ که چند برگ کپیه زیرش می گذارم، حرفهایم را می نویسم. دلایلم را در آن می نویسم. البته خط خودم را طوری می نویسم که بعداً برایم در درسری نشود. آخر من خیلی چیزها از پرادر بزرگم که دیپلمه‌ی بیکار است، می شنوم. او یک مقدار مرارا هنمایی

می کند . من هر چند روز یکبار ، حذف سی و دو برگ اعلامیه به خط خودم برای بچه های همکلاسی ام می نویسم . البته اعلامیه های خطی را توی طبقه های همکلاسی هایی می گذارم که سواد و آگاهی شان کمتر است و امکان دارد فریب حرفه ای معلم مان را بخورند . باید به آنها آگاهی داد .

هر موقع معلم ما حرفه ای می زند ، منهم همان شب حرفه ای را می نویسم که مچ دروغ گفتن او را باز کند . یا برادر بزرگم هم در میان می گذارم تا او هم کمکم کند .

زودتر از محصلین به مدرسه می روم و خیلی آرام و با صبر ، اعلامیه را توی طبقه ها می گذارم . حتی بعضی وقتها هم یکی توی طبقه های خودم می گذارم .

□

مدیر مدرسه مان از قضیه بو برد . مامور گذاشته . منهم هنوز کاری نمی کنم . نمی گذارم دستم رو بشود . من از آنها زرنگنرم .
می خواهند بچه را آگول بزنند ؟ تا نزنند هی !
اگر بزرگ بشم ، به کردستان می روم .

ت - شاطر آبادی (۱۶ ساله)

با امید به یاری و همکاری بچه های خوب میهن مان !

ادبیات کودک

۵

در زمینه‌ی سهی اهروز ایران منتشر کردند اینم:

۱- آب، گندم و خون

مصطفوی معلمی صدی

۲- زن، آب و سرباز

مصطفوی معلمی صدی

دیجیتال کننده: نینا پویات

انتشارات

بیندور

تبریز- بازارچه‌ی کتاب